



مرثیه‌ای برای آفاق و ثریا

مرثیه‌ای برای آفاق و ثریا

سما بابایی

مرثیه‌ای برای آفاق و ثریا

سرشناسه: بابایی، سما، ۱۳۶۰-

عنوان و نام پدیدآور: مرثیه‌ای برای آفاق و ثریا /
سما بابایی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۵۹-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

Persian fiction -- 20th century

رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۳۵

رده‌بندی دیویی: ۸۷۳/۶۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۸۹۷۲۴

نویسنده: سما بابایی

ویراستار: مه‌ران موسوی

تصویرگر جلد: مهدی فاطمی‌نسب

طراح گرافیک: شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۵۹-۴

سما بابایی اوایل دهه‌ی شصت در تهران به دنیا آمد و همزمان با بهار مطبوعات در اواخر دهه‌ی هفتاد وارد مطبوعات شد و با فعالیت مستمرش به یکی از روزنامه‌نگاران حرفه‌ای و شناخته‌شده‌ی حوزه‌های موسیقی، تئاتر و تجسمی تبدیل شد. سال ۱۳۹۸ اولین مجموعه‌داستانش را با نام لیلا (نشر روزنه) منتشر کرد که داستان بلند لیلا در آن خوش درخشید و تحسین خوانندگان را به همراه داشت. جنگ و زنان دو دل مشغولی همیشگی‌اش بوده و رمان مرثیه‌ای برای آفاق و ثریانیز، درواقع، بازتاب همان‌ها است. او حالا کنار روزنامه‌نگاری مشغول نوشتن رمان سومش است که داستانش این بار در سال‌های پُر حیرت دهه‌ی شصت می‌گذرد، در سال‌های خون و امید و جنگ و ناامیدی.

سما بابایی



نشر
BORJ

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،

بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول

صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

اول: آفاق

این اثر پیشکش به تمام زنان بی نام و نشانی است که در تاریک‌ترین روزهای میهن، از جنگ هشت ساله با عراق تا روزهای نبرد با اسرائیل، با حضور خاموششان، سایه بان وطن شدند و پاسبانان صلح.

س.ب

محمود: صلات ظهر دی ماه، شهری در جنوب ایران

محمود سی سالش هم نشده بود، اما نگاهش که می‌کردی دندان‌هایش جابه‌جا ریخته بود و پای راستش می‌لنگید. همان وقت که رسید به شهر، اول از همه رفت کنار کارون. سوت‌وکور بود. فرق داشت با آن وقت‌هایش، با آن روزگاری که مردم دسته‌دسته کنارش قدم می‌زدند و او، دور از چشم بی‌بی، ناشیانه موهایش را روغنِ نارگیل می‌زد و طوری میان آدم‌ها راه می‌رفت انگار تمام دختران شهر چشمشان به اوست. محمود و دوستانش، یک ساعت از غروب گذشته هم، آن عینک‌های آفتابی را که ابوقاسم از عمان برایشان آورده بود از چشمشان برنمی‌داشتند و مطمئن بودند خوش‌تیپ‌تر از آن‌ها توی شهر که هیچ، در کل دنیا کسی نیست. سعی می‌کردند ژست مردانی را بگیرند که عکسشان را روی دیوارهای مغازه‌ی علی پاکوتاه - که از هند و بندر خنزرنر می‌آورد - دیده بودند. موهای کوتاه جلوی سرشان را با هزار مشقت روی پیشانی‌شان می‌ریختند و مثل آن‌ها از بالای عینک نگاه می‌کردند.

محمود یادش آمد با دوستانش این‌جا که می‌آمدند دلشان ضعف می‌رفت برای جگرهای آب‌دارِ روی آتش و فلافل‌هایی که توی روغن داغ جُلزولز می‌کردند و فقط گاهی پولِ توی جیبشان کفاف می‌داد تا سهمی از آن ببرند. حالا؟ از آن همه رنگ و آدم و هیاهو چیزی باقی نمانده بود. هیچ چیز. اما کارون هنوز بوی آشنایی داشت که آرامش می‌کرد. تا پایش به این‌جا نرسیده بود، تا آفتابِ این‌جا را ندیده بود، هنوز باورش نمی‌شد رسیده است به شهرشان. چند ساعتی همان‌جا ماند و بعد سراغ خانه‌شان رفت. کوچه‌ها همه ویران بود؛ اما او می‌توانست با چشم‌های بسته هم این کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها را قدم بزند و راه خودش را پیدا کند. همان‌طور که راه می‌رفت، با خودش مرور می‌کرد: این‌جا سلمانی امیری بود. زنش در بالاخانه زن‌ها را بند می‌انداخت. این‌هم خانه‌ی جاسم این‌ها بود که مادرش سرِ زا

قلیه‌ماهی می‌پیچید توی خانه‌شان، بویی که از پیچ کوچی که رد می‌شدی پاهایت را سست می‌کرد.

به‌سختی از پله‌های حیاط رفت بالا و خودش را رساند به اتاق. چیزی از اثاث‌شان نمانده بود. همه را دزدها برده بودند. روی آن‌ها هم که مانده بود خروارخوار خاک نشسته بود. بخش بزرگی از سقف ریخته بود. نشست روی زمین و به دیوار تکیه داد. گمان کرد بی‌بی یک پایش را دراز کرده، زیرلب چیزی می‌خواند و برای خودش دوخت‌ودوز می‌کند با خرچ‌خیاطی سینگرش. آفاق هم کنار دستش نشسته با آن شکم ورامده و چشم به دست‌های بی‌بی دوخته. بی‌بی گاهی نگاهش می‌کند و می‌گوید: «می‌فهمی چی می‌گم عزیزم؟» یادش آمد آفاق با شوق نگاهش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. گاهی برای بی‌بی چای می‌آورد و گاهی هم به غذا سر می‌زد. وقت آمدن احمد به خانه که می‌شد، آفاق سفره را پهن می‌کرد و بی‌بی به محمود می‌گفت: «یه کاسه ترشی بیار روڈم.» محمود هم می‌دوید توی زیرزمین و از میان انبوه دبه‌ها یکی را باز می‌کرد و تندتند خودش را می‌رساند بالا.

بی‌بی هر سال بیشتر از چیزی که خودشان نیاز داشتند ترشی و رب درست می‌کرد، به‌هوای آن زن شوهرمرده‌ی همسایه که آن‌جا غریب بود و امسال دل‌ودماغ این‌کارها را نداشت، یا به‌هوای عروسی‌ام‌البنین که پابه‌ماه بود و مادرشوهرش چشم دیدنش را نداشت. بی‌بی همیشه به همه فکر می‌کرد جز خودش. هرکس که می‌زایید، بچه‌ی هرکس که می‌مُرد، نان‌آور هر خانه که می‌رفت، هر عزایی بود و هر عروسی‌ای، اول به خانه‌ی آن‌ها می‌آمدند پی بی‌بی. بی‌بی با آن تن سبک موهای بافته‌اش را باز می‌کرد و دوباره محکم می‌بافت تا خوب زیر شله‌اش پنهان شوند. باوقار بلند می‌شد و عبایش را سر می‌کرد و می‌رفت. رفتنش با خودش بود و برگشتنش دیگر با خدا.

جنگ که شد، پاهای بی‌بی باد کرد. آن‌قدر باد کرد که پوستش کشیده شد و رگ‌هایش معلوم. محمود همه‌اش با خودش فکر می‌کرد همین حالا است که انگشتان ورم‌کرده‌ی بی‌بی بترکند یا رگ‌های پایش بیرون بزنند و خون

رفت و نه خودش ماند نه بچه‌اش. کوچی‌ای هم این‌جا بود که همه به آن می‌گفتند کوچی‌ی ممل‌امریکایی. ممل‌پسری بود که مثل مادرش چشمش سبز بود و تمام درودیوار خانه‌شان را کرده بود پرچم آمریکا. پرچم‌ها را قبل از جنگ از آبادان خریده بود. ممل همیشه می‌گفت که بالأخره یک روز می‌رود آمریکا. نمی‌دانم بالأخره رسید به آمریکا یا نه. سر کوچی‌ی ممل‌امریکایی هم بیگم‌جان داده بود روی یک پارچه با دست‌خط کج و معوج نوشته بودند: «خیاطی». بی‌بی همیشه اول ماه پارچه می‌آورد تا بیگم‌جان برایش پیراهن بدوزد. خودش خیاطی می‌دانست، خیلی بهتر از پیرزن. اما می‌گفت دست بیگم‌جان خوب است. جنگ که شد، هنوز چند کودری مانده بود دست بیگم‌جان که قرار بود پیراهن سینه‌کوتاه بشود.

محمود از خودش پرسید: «امروز چندمین روز هفته از کدام ماه است؟» بعد فکر کرد: «چه فرق می‌کند؟»

به کوچی‌شان که رسید، زانوهایش شروع کردند به لرزیدن. دهانش خشک شد. پشتش تیر کشید. دردی تیز، که از گردنش شروع شد و تا وسط کمرش رسید، امانش را بُرید. بوی تن بی‌بی توی سرش دوید. بوی خانه‌شان. بی‌اختیار روی زمین نشست. با خودش فکر کرد برگردد، اما چیزی سمت خانه‌شان می‌کشاندش. یک دیوار خانه کاملاً ریخته بود. سگ ولگردی توی حیاط توله زاییده بود. با خودش فکر کرد اگر بی‌بی بود، این توله‌ها این‌همه لاغر و بی‌جان نبودند. بی‌بی یادش می‌ماند که از هر وعده‌ی غذا خُرده‌های نان سهم پرنده‌گان باشد و باقی مانده‌ی ماهی و گوشت سهم گربه‌هایی که در حیاط خانه‌شان می‌لولیدند و بعد هم سگ‌های توی کوچی.

توله‌ها به پروپایش پیچیدند. با تکه‌چوبی که جای عصا از آن استفاده می‌کرد دورشان کرد. اما یکی‌شان مدام خودش را به پاهایش می‌مالید. دلش می‌خواست بغلش کند. لابد گرسنه بود حیوان زبان بسته. توی جیب‌هایش دنبال چیزی گشت. هیچ نبود. از پله‌ها رفت بالا. چقدر جای گلوله مانده بود روی دیوارها. اگر همه‌چیز شکل سابق بود، حالا این‌وقت روز باید بوی

بُرد خانه‌ی خودش و برایش چای پرنرنگ ریخت و به‌زور غذایی به خوردش داد. خانه‌ی شکور لخت و عور بود. تازه بنایی‌اش را تمام کرده بود. دو اتاق ساخته بود با یک حیاط که هنوز نه آبی داشت نه برقی. گنج دیوارها هنوز خیس بود و بوی نا نفسِ آدم را بند می‌آورد. شکور جای پنجره‌ها را با مشمی کلفت پوشانده بود. دل محمود از این خانه گرفت. همان پای سفره خوابش برد تا مثل همیشه با صدای جیغ خودش بیدار شد. تشنه‌اش بود. چرا همیشه تشنه‌اش بود؟

شکور حصیری جلوی خانه پهن کرده و قلیان گذاشته بود. صدایش زد. روبه‌روشان همه خانه‌های خراب بود. دل محمود گرفت. اولین بار بود که قلیان می‌کشید. سرفه‌اش گرفت؛ اما بوی خانه‌شان پیچید توی سرش و احساس کرد حالش جا آمده. بی‌بی هر روز عصر بساط قلیان را توی حیاط پهن می‌کرد و میان خوردن چای با عصیده و قُل قُلِ قلیانش با آفاق حرف می‌زد. محمود همان‌طور که ناشیانه پک می‌زد گفت: «ئی جا دیگه هیشکی نمونده؟»

شکور همان‌طور که با آفتابه روی زمین آب می‌ریخت گفت: «یادت نی قبلِ ئی که تو اسیر بری همه‌ی مردم از ئی جا رفته بودن؟ حالا تو ئی خرابه‌ها چطوری برگردن؟ آباد بشه برمی‌گردن.» و بعد آرام خندید و زیر لب گفت: «حالا کو تا ئی جا آباد شه.»

محمود نی قلیان را زمین انداخت و به‌جایش دست شکور را گرفت که داشت می‌رفت تا از اتاق یک پستی دیگر بیاورد. او را نشاند روی زمین و همان‌طور که توی چشم‌هایش زل زده بود گفت: «تو خو یادته شکور. ئو روز خودت ئو جا بودی. می‌دونی خو چی شد.»

شکور دستش را رها کرد و گفت: «چند بار بت بگم؟ ما وقتی رسیدیم، اونا تونه با خوشون بردن. خیلی بودن. ما فقط چند نفر بودیم که تفنگامون هم کم فشنگ داشتن.»

- اما یه کاری کردین که فرار کنن.

همه‌جا را پر کند. آفاق یک روز دست او را گرفت تا بروند و دکتر بیاورند خانه‌شان تا بی‌بی را معاینه کند. اما دکتر رفته بود از شهر. یادش آمد آفاق تمام راه تا خانه دوید. ترسیده بود انگار. به خانه که رسید، عبایش را یک طرف انداخت و ضماد زردچوبه و روغن زیتون درست کرد و به پاهای بی‌بی مالید. محمود دید که قطره‌های اشکش روی پاهای بی‌بی می‌چکند. دید که مادرش صورت عروسش را گرفت و گفت: «نترس عزیزم. غم‌باده. غم‌باد!» محمود به اتفاق دیگر رفت؛ وضع آن‌جا بدتر بود. نجاستِ سگ همه‌ی اتاق را پُر کرده بود. یک تکه پارچه به نظرش آشنا آمد، تکه‌ای کوچک از پارچه‌ای گل‌دار. انگار لباسِ تن بی‌بی بود. می‌خواست برش دارد، اما کمد رویش افتاده بود. تقلا کرد کمد را بلند کند. نتوانست. تمام زورش را زد، اما کمد هیچ تکانی نخورد. گریه‌اش گرفت. یک تکه از پارچه را کند و به صورتش کشید. بوی خاک و گُه گربه می‌داد. یک‌باره یاکریمی توی اتاق پرواز کرد. ترسید. بی‌اختیار هوار کشید. بیش از این طاقت ماندن نداشت.

نشست روی پله‌های حیاط و سرش را به عصایش تکیه داد. اگر کسی از دور می‌دیدش، گمان می‌بُرد همان‌طور خوابش برده؛ اما او فقط داشت به روزهایی که در این خانه‌ی حالا خراب‌شده گذرانده بود فکر می‌کرد، به آن ظهرهای کش‌دار و گرم، که وقتی بی‌بی می‌خواهید آرام از خانه بیرون می‌زد و سرِ کوچه به بچه‌ها که می‌رسید شرط می‌بستند کدامشان امروز می‌تواند نفسش را بیشتر توی آب نگه دارد. بیشتر خودش برنده بود و آن وقت بقیه‌ی بچه‌ها باید به‌نوبت تا خانه قلم‌دوشش می‌کردند. غروب که خسته و نشئه‌ی آب به خانه می‌رسید، بی‌بی با جاروی دسته‌بلند دنبالش می‌کرد و او خودش را پشتِ آفاق پنهان می‌کرد تا ظهر فردا، که دوباره آن همه مدت نفسش را توی آب نگه دارد، و برسد به آن لحظه‌ی باشکوهی که دیرتر از همه بیرون بیاید و همان‌طور که لباس‌هایش را تن می‌کند با غرور بگوید: «دیژم شده. نوبتِ کیه امروز مَنِ برسونه؟»

محمود آن قدری همان‌جا ماند تا شکور آمد دنبالش. زیر بغلش را گرفت و

– ها خوشه نفرشونم کشتیم.

– دو تاشون مونده بود با مو.

– الآن منظورت چنه؟

درد دوباره در پای راست محمود پیچید. می‌خواست چیزی بگوید، اما نگفت. دست شکور را رها کرد؛ پک محکمی به قلیان زد و به روبه‌رویش خیره شد. شکور کلافه پرسید: «تو از مو کینه گرفتی؟ یعنی فکر می‌کنی ما تو روز می‌تونستیم نجات بدیم و ندادیم؟ به خیالت عمدی نجات ندادیم؟»

محمود هیچ حرفی نزد. برای همین شکور ادامه داد: «تازه، یه خرده ئوورتر منزلتون هم یه گردان از عراقیا بودن. اصلاً ما راه افتاده بودیم که بیاییم شمان نجات بدیم. ما می‌خواستیم تو و زن و بچه‌نه نجات بدیم. خو دیدی خودت... یادته که؟ درگیر هم شدیم، فراری شون دادیم؛ اما تون با خوشون بردن. خو عروسی بی بی هم زن جوون حامله بود، اونم باید نجات می‌دادیم. بدبخت دهنش هم پر خون بود.»

حرف آفاق که به میان آمد، چشم‌های محمود سیاهی رفت. آرام گفت: «آفاق...»

شکور نشست کنارش. سیاهی چشم‌های محمود داشت می‌رفت. دندان‌هایش به هم قفل شد. ریشه گرفته بود. شکور از این چیزها زیاد دیده بود زمان جنگ. بی‌آن‌که هول کند، تند پارچه‌ای را که روی پیشانی‌اش بسته بود باز کرد و گذاشت لای دندان‌های محمود. بعد دست‌وپایش را سفت گرفت و آب پاشید توی صورت و پیشانی‌اش.

محمود به هوش که آمد خسته بود، آن قدر که خوابش برد. هوا گرگ‌ومیش بود که بیدار شد. شکور نشسته بود رو به نخلستانی پر از نخل‌های سربریده. محمود آرام بلند شد و رفت به سمت او. شکور صدای قدم‌هایش را شنید. بی‌آن‌که رویش را برگرداند، گفت: «شهر مثل مور و ملخ پُرش عراقی بود. نمی‌شد خو ولتون کنیم به امون خدا. ما وقتی رسیدیم در خونه‌تون، اصلاً نمی‌دونسیم عراقیا تو خونه‌ان. اگه می‌دونسیم چند نفر دیگه می‌آوردیم با

خومون. باور نمی‌کردیم عراقیا تا تو جای شهر رسیده باشن. احمد گفت بیاین بریم بی بی زور کنیم از شهر بره. گفت مو اول می‌زم که بی بی راضی گُئم. موتور محسن یه دنده‌ن ور داشت و اومد طرف خونه. محسن یادته؟ همو مرده که همیشه موتورش می‌ناد دنده یک و هی گاز می‌داد به موتور. همو روزا اول جنگ یه خمپاره خورد به خونه‌شون. بدبخت زنش و چار تا بچه‌ش جابه جا شهید شدن. خودش هم عین دیوونه‌ها بود. مونده بود تو شهر، دل نمی‌کند از ئی خاک. خلاصه احمد موتور محسن ور داشت بره سراغ بی بی، هرچی هم بش اصرار کردیم که صبر کن با هم بریم به خرجش نرفت که نرفت. هی می‌گفت: «بی بی تا مون نبینه و خودم بش نگم از خونه نیامیرون.» این که گفت، رفت طرف موتور. چند تا آبچه‌ها که همو جا بودن گفتن خوما هم میایم کمک؛ یه وخ شاید از عراقیا تو جا هم باشن. با موتور راه افتاد و ما هم پای پیاده پشت سرش. تو راه چن تا عراقی دیدیم یهو مجبور شدیم تیراندازی کنیم؛ اصلاً برا همین هم فشنگامون کم شدن. سه تا از بچه‌ها تو راه تیر خوردن که فکر گُئم هموموقع هم شهید شدن و دیگه فهمیدیم که عراقیا تا تو محله‌ی شمام اومدن. وقتی رسیدیم سر کوچه‌تون، دیدیم موتور محسن همی جور پهن زمین شده. فهمیدیم یه خبراییه که احمد موتور ول کرده وسط کوچه و رفته. انگار عراقیا صدا پامونه شنفته بودن. تا رسیدیم، شروع کردن به تیراندازی. خودت خو دیدی رضا حسینی همو جا تو کوچه‌تون تیر خورد. لامصبائی قدر تیر بش زدن که هموموقع شهید شد. ننه‌ی بدبختش چار ماه بعد از غصه‌ی پسر جوونش دق کرد و مرد. ما شروع کردیم به تیراندازی؛ اما می‌دونسیم تیرامون کِمه. فهمیده بودیم هم که عراقیا تعدادشون زیاده. یکی آبچه‌ها پرید سر دیوار که بینه دور و ور چه خبره. اومد گفت که گروه ده‌دوازده نفره‌ی عراقی دو تا کوچه ئوورترین و صدای تیرانم شنیدن و دارن میان سمت ما. ئو عراقیا که تو حیاط شما بودن ما که رسیدیم ترسیدن. شروع کردن به تیراندازی. ما هم تیر انداختیم براشون. دو تاشونم کشتیم. ما فقط دیدیم که تون دارن با خوشون می‌برن. با بچه‌ها ریختیم تو خونه. دیدیم احمد نی. بی بی هم نگم برات دیگه.

- نمی‌کشتمش. خودم شنیدم گفتن که می‌پریش عقب. بیرون خط. می‌پریش...

حرفش را ادامه نداد. از جیبش یک نخ سیگار درآورد و روشن کرد. چشم دوخته بود به سیاهی نخلستان. سکوت غریبی بود، انگار هیچ جنبنده‌ای روی زمین نباشد. صدای نفس‌های شکور را می‌شنید و صدای بالاپایین رفتن سیب‌گلوی خودش را. دلش می‌خواست پایش امان می‌داد و تا آخر نخلستان می‌رفت. دست می‌کشید به تک‌تک نخل‌های سربریده و سرآخر می‌رفت روی تنها نخل سالم و پنیرکش را بغل می‌گرفت، مثل آن وقت‌ها که بچه بود و وقتی از چیزی می‌ترسید، بی‌بی را بغل می‌کرد. تمام توانش را جمع کرد تا بلند شود. شکور دستش را گرفت: «کجا می‌ری؟ نئی جا شب‌ها پُرش گرازه.»

محمود فرمان‌بردار نشست. اسم آفاق که می‌آمد، زخم‌هایش درد می‌گرفت، حتی آن‌ها که سال‌ها پیش خوب شده بودند. برای اولین بار از زمانی که برگشته بود گریه کرد، سخت و پرصدا. شکور فقط نگاهش می‌کرد. دلش می‌خواست دلِ محمود سبک شود. هنوز حق‌ها می‌کرد که گفت: «می‌تونی کمکم کنی پیداش کنم؟ تون ارواح خاک پدِرت کمکم کن.»

شکور که دیگر طاقتش طاق شده بود پرسید: «چته؟ تو می‌خواهی بگردی دنبالش خو مو هم کمکت می‌کنم، اما بم بگو چته؟»

محمود میان حق‌ها گریه‌اش گفت: «آفاق جا احمد به عراقی‌لو داد. احمد قایم شده بود یه جوری که عراقی‌نتون پیداش کنن.»

نفس در سینه‌ی شکور قفل شد. فانوسی را که همراهش بود خاموش کرد، سرِ محمود را توی سینه‌اش گرفت و گذاشت تا می‌تواند گریه کند.

آفاق: خروسِ خوانِ یک روز زمستان در خیابانی در جنوب غرب تهران
با صدای جیغ خودش بیدار شد. گلپیش تلخ بود. دوباره خواب دیده بود سربازهای عراقی آمده‌اند توی حیاط خانه‌شان. بی‌بی چهارزانو نشسته بود زمین و با سنگ‌های ریزِ کف حیاط بازی می‌کرد. سرش را به چپ و راست

هی پرسیدیم احمد کجان؟ ئو زن بدبخت ئی قد شوکه شده بود که حرف هم نمی‌تونس بزنه. با هر زوری بود، از تو خونه بردیمش بیرون. فشنگامون داشت تموم می‌شد. می‌خواستیم بیاییم دنبالت از دست عراقی‌نجات بدیم؛ اما خو یه زن حامله مونده بود رو دسَمون؛ چه می‌کردیم؟ ناموسِ احمد ناموس ما هم بود خو. ناموسِ شهر بود. گفتیم ببریمش یه جای امن. باورت می‌شه فکر کردم ئی عراقی اومدن دنبالمون و نتونستیم فرار کنیم، خودم آفاقِ بکُشم که دس عراقی بش نرسه؟»

شکور سیگاری از جیب پیراهنش درآورد و گفت: «چی کار می‌کردم وسط جنگ، وقتی عراقی هم دنبالمون بودن یه زن جوون حامله هم رو دسَمون مونده بود؟ ولش می‌کردم میومدم دنبال تو؟ تو ئی خودت بودی چه می‌کردی؟ زنو وسط جنگ ول می‌کردی به امون خدا؟»

- په تو گفتی بذار آفاق نجات بدم؟ ها؟ یعنی مون ول کردی؟
شکور به این سؤال جواب نداد. محمود پوزخند زد. چند لحظه‌ای ساکت ماند. دهانش خشک بود وقتی پرسید: «شکور یه چی بپرشم اِزت؟ آفاق خودش هم می‌خواست باتون بیاد؟ یعنی نمی‌خواست با عراقی بره؟»
شکور مبهوت نگاهش کرد و قبل از آن که حرفی بزند محمود دوباره پرسید: «خو حالا نه که بخواد با عراقی بره؛ مثلاً بخواد هموجا داخل خونه بُمونه؟»

- ئی چه حرفیه که می‌زنی؟ یعنی می‌خواهی بگی...
- یه چی افتاده به جوئم. می‌دونی خو آفاق اینا معاند بودن. خوشون اِز عراق اومده بودن. صدام انداخته بودشون بیرون. می‌گم یعنی آفاق ئو سرباز عراقی که اومده بودن تو خونه‌مونه می‌شناخت؟ ئی می‌شناختشون، شاد می‌خواست باشون بره عراق.

شکور دستش را بلند کرد تا روی صورتِ محمود بخواباند، اما جلوی خودش را گرفت. چند بار استغفرالله را توی صورتِ محمود فریاد زد و بعد گفت: «چی می‌گی تو؟ ئو زن حالش زار بود. اِز سروصورتش داشت خون میومد. اصلاً حالِ خودش نمی‌فهمید، بعد تو می‌گی... استغفرالله...»

دل آفاق خورشید می‌خواست. پرده‌ی کلفت پنجره را کنار زد، به آسمان نگاه کرد و زیر لب گفت: «ابرها آبستن‌ان باز.»

برای خودش چای ریخت و با چند لقمه نان خورد. بی‌آن‌که سفره‌ی صبحانه را جمع کند، عبایش را سر کرد و پیراهن‌ها را بغل گرفت. سنگین بودند. گلویش هنوز تلخ بود؛ مایعی مدام از معده‌اش می‌پاشید روی زبانش. یک قند گذاشت کنار لُپش و گفت: «یا الله به امید تو.» باز برف می‌آمد. چند قدم که از خانه دور شد، چهره‌ی پوشیده‌ی مردی دشداشه‌پوش را دید. مرد چند خانه بالاتر از خانه‌شان، سر کوچه‌ای بن‌بست، ایستاده بود. کُتی قهوه‌ای روی دشداشه‌اش پوشیده بود در آن همه سرما. چیزی در دل آفاق فرو ریخت. قلبش تیر کشید، دست‌رهایش را گذاشت روی قفسه‌ی سینه‌اش. پاتند کرد. از کنار مرد که گذشت، بوی آشنایی شنید. بوی قهوه و عود می‌داد. سال‌ها بود کسی را با این لباس ندیده بود. یک لحظه ایستاد و به مرد خیره شد. غریبه صورتش را با چفیه پوشانده بود و فقط چشم‌هایش پیدا بود. شبیه چشم‌های محمود بود. به صورتش زل زده بود. دست‌های آفاق شل شد. یک پیراهن از بغلش سر خورد پایین و افتاد روی برف که از ردّ پا سیاه شده بود. لباس فیروزه‌ای بود. نگاهش کرد، اما بی‌آن‌که آن را بردارد دوید سمت خانه. کلید را نمی‌توانست توی قفل بیندازد. دستش می‌لرزید. در که باز شد، خودش را پرت کرد توی حیاطی که زمستان درخت‌هایش را لخت کرده بود. گریه‌ای لنگ می‌زد میان برف‌ها. به اتاقش که رسید، نفسش بالا نمی‌آمد. لباس‌ها را انداخت روی کپه‌ی رخت‌خواب‌ها و درحالی‌که نیم‌تنه‌اش توی اتاق بود صورتش را بیرون آورد و روی برف‌ها بالا آورد. رفت کنار حوض. گُر گرفته بود. شله‌اش را درآورد و صورتش را گرفت زیر شیر آب. برف همچنان می‌بارید. به آسمان نگاه کرد. چند دقیقه‌ای همان جا نشست و بعد عبایش را سرش انداخت و با ترس‌ولرز در حیاط را باز کرد. مرد نبود، اما بو هنوز توی سرش بود. دوباره برگشت توی اتاق و مثل عقربی که دورش را آتش زده باشند دور خودش چرخید. دلش گواهی بد می‌داد. یک باره زیر لب گفت: «ادهم.»

می‌چرخاند و شروه می‌خواند؛ انگار در این دنیا نبود. انگار نه انگار آن سربازهای عراقی لوله‌های تفنگ‌هایشان را گرفته بودند سمت آن‌ها، انگار نه انگار که همان اول ریختند سر محمود و دست‌هایش را بستند و با قنداق تفنگ سرش را شکاندند. خون از سر محمود فواره زد. آفاق جیغ کشید مثل همه‌ی بارهایی که خواب آن لحظه را می‌دید. سرما زده بود به استخوان‌هایش. پاهایش زُق‌زُق می‌کرد. با دست زانوهایش را مالید. تا اذان صبح بیدار مانده و ریزه‌کاری‌های سفارش‌هایی را که دستش بود تمام کرده بود. نمازش را که خوانده بود، خوابش برده بود و ادهم بی‌آن‌که چاشت بخورد رفته بود مدرسه. چهارمین روزی بود که آسمان ابری بود. نگاهی به سرتاسر اتاقی انداخت که حالا سال‌ها بود پناهگاه او و ادهم بود. همین بهار گذشته بود که خودش گچ سفید دیوارها را رنگ آبی زده بود. رنگ در گوشه‌ی سمت راستِ نزدیک سقف شُره کرده بود. به‌سختی بلند شد و لامپ را روشن کرد. قاب عکسِ یک سالگی ادهم روی طاقچه دمر شده بود. این تنها عکسِ پسرش بود. پسر زینت خانم، یک روز که آمده بود دیدار مادرش، دوربین همراهش بود و این عکس را از ادهم گرفته بود. قاب عکس را برداشت و نگاهش کرد. دلش برای آن وقت‌های ادهم تنگ شد. توی عکس ادهم بی‌لباس و طاق باز خوابیده بود و می‌خندید. آن روزها تازه آمده بودند این خانه. زینت خانم این اتاق را برایشان فرش کرده بود و دو دست رخت‌خواب تنها اثاثِ خانه بود. هنوز در بهت بود آن وقت‌ها. هنوز نفیرِ گلوله توی سرش بود و بوی باروت گلویش را آزار می‌داد. هنوز داغ احمد تازه بود. داغ بی‌بی روی سینه‌اش سنگین‌تر از حالا بود. هنوز دلش پیش محمود بود. چشم‌های سرخ محمود پرده‌ای شده بود میان چشم‌های او و تمام دنیا. زینت خانم ادهم را بغل زد و طاق باز خواباند میان گل‌های باغچه. باغچه پر از بنفشه بود آن روزها. عکس را کنار قرآن گذاشت. هنوز هم مژه‌های بلند پسرش تاب داشت. مثل همان وقت‌ها. مثل احمد. مثل بی‌بی. از پارچ روی طاقچه آب توی کتری ریخت و کتری را گذاشت روی بخاری.

شله هنوز خیس بود. عبایش را روی همان انداخت و از خانه بیرون زد. تا مدرسه‌ی پسرش دوید. به حیاط مدرسه که رسید، نفسش بالا نمی‌آمد. لرزش گرفته بود. شله‌ی خیس روی سرش سنگینی می‌کرد. تازه فهمید کفش‌هایش لنگه‌به‌لنگه‌اند. خجالت کشید. تقلا کرد عبایش را ببندازد روی پاهایش تا دیده نشوند. رفت به دفتر مدرسه. مدیر و چند مرد که آفاق تا به حال ندیده بودندشان مشغول حرف زدن بودند. آفاق را که با آن سر و وضع آشفته دیدند، با تعجب به هم نگاه کردند. بی‌آن که سلام کند گفت: «اومدم ادهم ببرم خونه.» مدیر مدرسه از پشت میز فلزی و بزرگش بلند شد و آمد به طرفش: «خوبی آفاق خانم؟»

آفاق جوابش را نداد. کلافه بود. دوباره تکرار کرد: «اومدم ادهم ببرم خونه.» مدیر سعی کرد برایش توضیح بدهد که پسرش امتحان دارد. اتاق بوی مرد می‌داد. دل آفاق به هم خورد. خودش را انداخت روی صندلی. دندان‌هایش از سرما به هم می‌خوردند. گفت: «می‌دونم، اما باید با مو بیاد خونه. همین‌الآن باید بیاد.» - براتون جای می‌ریزم.

مدیر سؤال نکرد. نوعی تحکم در صدایش بود. در تمام این سال‌ها، آفاق را زنی دیده بود که همیشه مثل سایه آرام بود. هیچ حرفی از زبان او نشنیده بود. از نمره‌های ادهم که تعریف می‌کرد، زن از خجالت سرخ می‌شد و عبایش را محکم توی دست‌هایش فشار می‌داد و با سر تشکر می‌کرد و می‌رفت. اما این زن امروز جسارتی داشت که مرد را متعجب می‌کرد. آفاق بی‌آن که بخواهد صدایش رفت بالا: «نه، نمی‌خوام. مو هیچی نمی‌خوام. فقط ادهم بدین ببرم.» مدیر دیگر مخالفتی نکرد و فقط گفت باید چند دقیقه صبر کند تا اولین کلاسش تمام بشود. دیوارهای آن اتاق بی‌پنجره، که پر از عکس مقامات بود، و آن پرونده‌های آبی و نارنجی دور سر آفاق می‌چرخیدند. بوی عرق تن می‌آمد و سیگار مانده. دیگر نتوانست تحمل کند. خودش را رساند به حیاط. همه جا از برف سپید شده بود. کلاغی روی تور والیبال نشسته بود

و خیره به جایی دور بود. چشمش افتاد به پناهگاه گوشه‌ی حیاط که رویش به‌عربی نوشته بودند: «الموت لصدام» و به فارسی و خطی خوش: «خدایا خدایا تا انقلاب مه‌دی، خمینی را نگه دار».

برف بند آمده بود. رفت طرف شیر آب‌خوری و مشتش را پر از آب کرد و به صورتش زد. دندان‌هایش به هم می‌خورد. دلش می‌خواست هیچ‌وقت امروز نشده بود، لحظه‌ای به خودش دل‌داری داد که لابد اشتباه دیده؛ اما بوی عود پیچیده در مشامش دلش را آشوب می‌کرد. پسرچه‌ای کوچک‌تر از ادهم به‌دو آمد به سمت آب‌خوری. متوجه آفاق که شد، آن شله و لباس‌های خیس را با تعجب نگاه کرد و بعد زبانش را برایش بیرون آورد و بی‌آن‌که آب بخورد دوید به طرف کلاس، انگار ترسیده باشد. آفاق خودش را روی پله‌های پناهگاه انداخت. نفسش سخت بیرون می‌آمد.

از پناهگاه بدش می‌آمد. تهران که آمده بود، آژیر قرمز را که می‌زدند همه می‌ریختند توی زیرزمین ساختمان جنگ‌زده‌ها و زیرلب دعا می‌خواندند؛ اما او خودش را خم می‌کرد روی ادهم و آرام و نجواگونه در گوشش لالایی می‌خواند. با خودش فکر کرد ادهم چقدر کم‌گریه می‌کرد. فقط چشم‌هایش مدام می‌دوید این طرف و آن طرف. سردش شد. رفت توی راهروی مدرسه. برف توی کفش‌هایش آب شده بود و صدا می‌داد. زنگ که خورد، ادهم را با بلندگوی مدرسه صدا کردند که برود دفتر. آفاق نرسیده به آن اتاق دستش را گرفت و با خودش برد.

ادهم گفت: «یوما، کتابام موند تو کلاس.» اما آفاق توجه‌ی نکرد. تمام راه خانه تا مدرسه را بی‌آن‌که دست پسرش را رها کند ساکت و سریع قدم برمی‌داشت. با خودش فکر کرد این کوچه‌ها که هرکدامشان به پس‌کوچه‌ای می‌رسد همیشه این‌همه طولانی بوده‌اند؟ چرا تمام نمی‌شوند؟ همیشه از تصور آن همه آدمی که در این خانه‌های تنگ به‌هم چسبیده زندگی می‌کنند وحشت‌زده می‌شد. زنی از کنارشان گذشت. زن قدی کوتاه داشت و هیکلی بزرگ. چادر سیاهش را به دندان گرفته بود و زنبیلی سنگین را با خودش

داد و پاهایش را دراز کرد. انگار داشت در بیداری خواب می‌دید: بی‌بی نخل گنطار را نشانش داد و گفت: «ئی مال نومه. برکتش زیاده. دلم گواه می‌ده امسال محصولمون چشم همه‌ی مردم کور می‌کنه آفاق.» چند روز بعد از آن بود که جنگ بر سرشان آوار شد. شهر مدام بمباران می‌شد. عراقی‌ها هنوز به شهر نرسیده بودند که اولین نخلی که سر بریده شد همان گنطار بود. دل آفاق ریخت. آرام به بی‌بی گفت: «دلم گواه بد می‌ده بی‌بی.» زن فقط نگاهش کرده بود، بی‌هیچ حرفی. نشسته بود روی پله‌ی کوتاه حیاط. سرش را میان دست‌هایش گرفته بود و زیر لب چیزی گفته بود. آفاق یادش نمی‌آمد چه. شاید مثل همیشه شروه خوانده بود، شاید دعایی. آه بلندی کشید.

رفت از آشپزخانه‌ی توی حیاط ماهی‌تابه آورد و گذاشت روی بخاری. با قاشق کمی کمری مانده از صبحانه را برید و چند تا تخم‌مرغ توی ماهی‌تابه شکست. ادهم را بیدار کرد. چشمان پسرش سرخ بود. دلش پاره شد. ماهی‌تابه را کنار دست او گذاشت تا با نان‌های باقی‌مانده از صبح بخورد. ادهم بی‌آن‌که حرفی بزند غذایش را با نان بیات خورد. آفاق سرش را بوسید. باید می‌رفت پیراهن‌ها را تحویل می‌داد. با خودش گفت پول لباس‌ها را که بگیرد، همه‌اش را خورد و خوراک می‌خرد و خودش و ادهم را در این خانه حبس می‌کند. از خانه بیرون نمی‌رود تا بوی آن مرد از سرش بیرون برود. این بار سفارش‌ها را توی ملافه‌ی سفید پیچید. شله و عبایش را عوض کرد و چند اسکناس توی جوراب‌هایش گذاشت. نشست روبه‌روی پسرش و گفت: «درو برا هیچ‌کس باز نکن.»

ادهم آخرین لقمه‌اش را قورت داد و سرش را مطیعانه تکان داد. آفاق با ترس در حیاط را باز کرد. برف‌ها به همین زودی یخ بسته بودند. پاهایش توان نداشتند بدنش را همراه بار سنگینی که بغلش بود بکشند. تا ایستگاه اتوبوس راه زیادی بود. بالآخره رسید. صف طولانی بود. اولین اتوبوس که آمد، با هزار زحمت خودش را انداخت توی آن. به صدای ناسزای آدم‌ها

می‌کشید. آفاق بی‌آن‌که متوجه شود به زن تنه زد. زن ایستاد و فریاد زد: «هوی... غربتی!» انگار چیزی نشنید. برنگشت حتی قیافه‌ی زن را ببیند. فقط دست ادهم را محکم‌تر گرفت. احساس می‌کرد به خانه که برسند، همه‌چیز تمام می‌شود. تصویر آن مرد از جلوی چشمانش می‌رود. بویش از سرش. دیگر این همه آدم توی دلش رخت نمی‌شویند. دیگر کف دلش را قاشق نمی‌کشند. کلید در را باز نمی‌کرد. یادش نمی‌آمد که نباید آن را تا انتها در قفل بیندازد. مدام به پشت سرش نگاه می‌کرد. دست‌هایش می‌لرزید. سردش بود. عبایش خیس بود و بوی ماندگی گرفته بود. ادهم همان‌طور که با تعجب و ترس نگاهش می‌کرد کلید را از دستش گرفت و در را باز کرد. آفاق با شتاب پسرش را به داخل حیاط انداخت و خودش پشت سرش وارد شد. چقدر این خانه به نظرش ناآشنا می‌آمد. این حیاط کوچک و آن حوض گلی وسطش با آن دو اتاق که هرکدامشان چند پله می‌خوردند و بالا می‌رفتند برایش از همیشه غریب‌تر بود. انگار نه انگار این همه سال را در آن جا گذرانده بود. در اتاق را قفل کرد و دوباره پرده‌ها را محکم کشید. پرده‌ها که گل‌های ریز آبی داشتند سیاه شده بودند از دوده‌ی بخاری. ادهم همچنان گیج و منگ نگاهش می‌کرد. پرسید: «چی شده مامان؟» آفاق بی‌آن‌که جوابش را بدهد شله‌ی خیسش را درآورد و خودش را کنار علاءالدین انداخت. بوی نفت می‌آمد. دلش آشوب بود. آن چشم‌ها یک لحظه رهایش نمی‌کردند. همان سرخی آن‌روز را داشتند، آن وقت که فریاد زد: «آفاق، می‌کشمت. خائن، یه روز مونده به عمرم میام و می‌کشمت.»

ادهم چند باری صدایش کرد و او که جواب نداد، دیگر چیزی نگفت. آمد کنار بخاری و خوابش برد. آفاق به صورت پسرش خیره شد. چقدر لب‌هایش سرخ بود. چرا این همه لاغر بود؟ ادهم دست‌هایش را زیر صورتش می‌گذاشت و به پهلوی می‌خوابید. این عادت را از همان وقت که به دنیا آمد داشت. آفاق پتویی رویش انداخت. چیزی نداشتند برای ناهار. باید سفارش‌ها را تحویل می‌داد تا پولی دستش را بگیرد. سفره‌ی صبحانه هنوز پهن بود. به دیوار تکیه

توجهی نکرد. پای پیرزنی را لگد کرد. زن محکم با آرنجش به پهلوی آفاق کوبید و گفت: «خیر نبینی!» آفاق فقط زن را نگاه کرد. پیاده که شد، تا آن جا که می‌توانست تند رفت. اگر این برف لعنتی نیامده بود، می‌توانست بدود.

محمود: یک ساعت بعد از لحظه‌ای که هزار قاشق ته دل آفاق کشیدند همان لحظه‌ی اول آفاق را شناخت. در تمام این سال‌ها، این زن توی تمام خواب‌هایش با آن قد بلند و هیکل باریک و آن بینی تیز حضور داشت. آفاق شکل هیچ‌کس نبود. این را از همان کودکی می‌فهمید، وقتی با او به بازار می‌رفت و آدم‌ها بی‌اختیار برمی‌گشتند و نگاهشان می‌کردند. اما چشم‌هایش مثل آن وقت‌ها سرمه نداشت. بی‌سرمه او را ندیده بود در آن همه سال. خالکوبی پایین لبش مانده بود هنوز. چقدر پیر شده بود آفاق. با خودش فکر کرد لابد او را شناخته، وگرنه چرا باید می‌دوید توی خانه؟ لباس فیروزه‌ای را از روی برف‌ها برداشت و بو کرد. بوی خانه‌شان را می‌داد. بوی آفاق را. بوی بی‌بی هم. اتوبوس از همیشه شلوغ‌تر بود. بوی لباس‌های باران خورده و تن عرق‌کرده‌ی آن همه آدم در آن فضای بسته سرش را سنگین کرد. چند ایستگاه مانده به مسافرخانه پیاده شد. هنوز صبح زود بود و ابرهای آسمان هوا را تاریک کرده بودند. آدم‌ها در پیاده‌رو کنار هم می‌لولیدند. پایش را گذاشت روی بساط دست‌فروشی که چند تکه خنزیرپز پهن کرده بود. مرد سرش فریاد زد: «هوی عمو... بساط عاشقیتو از زندگی ما بکش بیرون.» محمود بی‌اختیار به عربی گفت: «اشعر بالخلج.»^۱ و بعد دولا شد و انبر زنگ‌زده و قوری شکسته و تسبیح پاره‌ی مرد را گذاشت سر جایشان. با خودش فکر کرد این‌ها به درد کی می‌خورند.

سیصد متر مانده به میدان راه‌آهن، همان جا که شکور اتاق گرفته بود، جنازه‌ی مرد معتادی افتاده بود. فقط چند قدم با جنازه فاصله داشت که متوجهش شد. اگر ندیده بود، یحتمل لگدش می‌کرد. روی مرد پر از

سکه و اسکناس بود. مبهوت ایستاد و به مُرده نگاه کرد. به پهلوی افتاده بود. چشم‌هایش هنوز باز بودند. جوانی از کنارشان رد شد و یک سکه‌ی یک‌تومانی روی جنازه انداخت. سکه افتاد روی زمین، نزدیک چشم‌های مرد. محمود کنار جنازه زانو زد و با دستش چشم‌های مرد را بست.

به مسافرخانه که رسید، تمام بدنش می‌لرزید. از پله‌ها به سختی بالا رفت. خودش را انداخت توی تخت و پتو را کشید سرش. شکور آمد توی اتاق. محمود حضورش را حس می‌کرد، اما نمی‌توانست واکنشی نشان بدهد. از زیر پتو هم معلوم بود که دارد می‌لرزد. شکور از فلاسک برایش چای ریخت و پتو را کنار زد. محمود چای را از دستش گرفت. آن قدر می‌لرزید که چند قطره از چای ریخت روی دشداشه‌اش. شکور چند دانه خرما در دهان محمود گذاشت. برای خودش یک سیگار روشن کرد و گفت: «په کی تموم می‌شه ئی جنگ؟ گُمونمون می‌رفت عراقیا که برن، قطع‌نامه که امضا بشه، تموم می‌شه همه چی. چی شد په؟»

محمود چای را هورت کشید و به صورت او خیره شد. شکور دوباره بلند شد و ایستاد مقابل پنجره. شیشه پر از لک بود. بازش کرد و سیگاری آتش زد. حالا اگر این جا نبود، حتماً کار درست کردنِ مخزن آب را تمام کرده بود و داشت می‌رفت گورستان شهر، سرِ قبری که بعد از تمام شدن جنگ خودش کنده بود و به خیالش خانواده‌اش در آن دفن بودند. آن جا که می‌رفت، می‌دانست کسی زیرش نخواهیده، اما آرام می‌شد. پنهان از دیگران سرِ آن قبر اشک هم می‌ریخت. حالا دو هفته‌ای بود که در این اتاق چرک مسافرخانه مانده بود. از این شهر بدش می‌آمد. از این مسافرخانه. از این اتاق هم. از این پتوهای سبزِ پر از بو، از این دیوارهای پر از لکه‌ی خونِ پشه‌ها و سوسک‌های کشته‌شده. از این صندلی‌های فلزی و لقی کنار دیوار. دلش غروب خانه‌اش را می‌خواست، آن وقت که کارهایش تمام شده بود، عزاداری‌اش را کرده بود و می‌توانست بنشیند جلوی درِ خانه‌ای که حالا تا بی‌نهایتش ویرانی بود و به خاطره‌های قبل از جنگ فکر کند. آن قدری در افکار خودش غرق بود

۱. «شرمنده‌ام.»

آفاق: صلات ظهر روزی که تمام جهان را بوی قهوه و عود گرفت

آفاق اضطراب داشت، دلش می‌خواست ثریا زودتر حسابش را بدهد و برود. کارگاه امروز از همیشه شلوغ‌تر بود. یک زن نشسته بود روی زمین و گریه می‌کرد. بچه‌ی سه‌ساله‌ای کنارش ایستاده بود و مبهوت نگاهش می‌کرد. ثریا آرام با زن حرف می‌زد. زن دیگری از کنار بچه رد شد و به زمین انداختش. بچه گریه نکرد. آفاق دوید و بچه را از روی زمین برداشت و در آغوشش کشید. روی صورت بچه جای آبله‌ی کوچکی بود. به صورت آفاق لبخند زد. آفاق بی‌اختیار جای آبله را بوسید و شنید که ثریا به زن گریان می‌گوید: «من اصرار نمی‌کنم. هر وقت خودت خواستی بگو زنگ بزنم ببرنش آسایشگاه. فقط به این فکر کن که دست خودت نیست و جون بچه‌ها...» زن انگار تازه متوجه غیبت بچه‌اش شد. هراسان به اطرافش نگاه کرد و او را که در آغوش آفاق دید بی‌آن‌که حرفی بزند آرام دست‌هایش را باز کرد تا بغلش کند. آفاق به صورت زن نگاه کرد. خون کنار لب‌هایش دلمه بسته بود و یکی از چشم‌هایش متورم و سیاه بود. دل آفاق ریش شد. خم شد و بچه را در بغلش گذاشت و آن‌وقت که می‌خواست بلند شود، شانه‌ی زن را بوسید. زن حرفی نزد. فقط دست آفاق را با مهر گرفت. ثریا همه‌ی این‌ها را دید. سرش را به نشانه‌ی سلام تکان داد. آفاق چند دقیقه‌ی دیگر هم منتظر ماند. به زن‌های کارگاه نگاه می‌کرد. می‌دانست سرنوشت همه‌شان یک‌طوری با جنگ گره خورده. شوهر این زن‌ها یا شهید شده‌اند یا اسیر بوده‌اند یا جانبازند، مثل ثریا که صاحب کارگاه است، مثل خودش. زن همچنان روی زمین نشسته بود. زن‌های دیگر دورش را گرفته بودند و حرف می‌زدند و زن آرام آرام اشک می‌ریخت. از همان زن‌ها شنید که شوهر از جنگ آمده‌اش «موجی» شده و گاه اختیار از کفش می‌رود و این می‌شود که شده.

توی سر آفاق صدای هشت گلوله شنیده شد. شقیقه‌هایش تیر کشید. دست‌هایش را دو طرف پیشانی‌اش گرفت و چشم‌هایش را بست تا آمدن ثریا را احساس کرد. ثریا هنوز روی صندلی‌اش جاگیر نشده بود که آفاق گفت:

که نشنید محمود چند بار صدایش زد. محمود لنگ‌لنگان خودش را به او رساند و زد روی شانه‌اش. شکور ترسید و با شتاب برگشت و با دیدن صورت عرق‌کرده‌ی محمود خشکش زد. دستش را گرفت و دوباره نشانندش روی تخت. محمود لرززان گفت: «آفاق دیدم. گمونم من شناخت.» تمام بدنش می‌لرزید. شکور انگار چیزی نشنیده باشد دستپاچه پتو را روی دوش محمود انداخت و گفت: «بت گفتیم سینه‌پهلوی می‌کنی. گوش نمی‌کنی خو به آدم که.» محمود ادامه داد: «دیگه آفاق تو روزا نیود. از رپ و ریپ افتاده بود. دیگه ابهت تو موقع‌ها نداشت. تووختا که تو خونه‌ی ما بود یه جوری بود انگار دنیا زیر پاشه؛ اما حالا که دیدمش خیلی پیر و شکسته شده بود. می‌چن سال از تو موقع گذشته؟»

شکور نگاهش کرد. محمود ادامه داد: «دیشب خُو احمد و بی‌بی دیدم. نشسته بودن زیر سایه تو حیاط داشتن چویی می‌خوردن. بی‌بی قلیون می‌کشید. رفتیم بشون گفتیم شما ئی همه وقت همی جا بودین؟ نشستیم مقابل بی‌بی. سِرْمه بغل کرد. دستاش بو جِنا می‌داد. بوش هِنو تو دِماغْمه. تَه خُو پَرِیدم دِلَم می‌خواس تا ابد هموجا تو خُو بموئم.»

دیگر چیزی نگفت. می‌خواست همچنان حرف بزند، اما نایی برایش نمانده بود. شکور سیگاری روشن کرد و داد دستش. تصویر آفاق یک لحظه از جلوی چشمان محمود کنار نمی‌رفت. همه‌ی آن‌سال‌ها در اردوگاه‌های عراق آن همه سختی را تاب آورده بود برای این‌که آفاق را پیدا کند. بنشیند و به صورتش، به چشم‌هایش، زل بزند و هزار سؤال از او بکند. می‌دانست نمی‌تواند این حرف‌ها را به شکور بزند. پرسید: «شکور، بچه احمد هم هه. آفاق دیدی بچه هم باش بود؟»

شکور جوابش را نداد. کتش را پوشید و گفت: «خیلی گشنمه. می‌رم سر خیابون یه چی بخورم. تو هم میایی با هم بریم؟»

محمود سرش را تکان داد که نه، و دوباره خودش را زیر پتو پنهان کرد. حالا امیدی در دلش روشن شده بود.